



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی
www.roshdmag.ir
ISSN:1660-6234



کودک

رشاد

ماهنامه‌ی آموزشی،
تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه اول دبستان
دوره‌ی هیجدهم
شماره‌ی بی‌دربی ۱۴۲
آذر ماه ۱۳۹۰
۳۰۰۰ ریال

با نوشته‌هایی از:

سوسن طاقدیس
محمد رضا شمس
افسانه شعبان‌نژاد
لاله جعفری
جعفر ابراهیمی
مهری ماهوتی
و...



به نام خدای مهربان



- ۱ بشنو از پیامبر • قرآن
- ۲ تو هم می توانی
- ۳ صد دانه یاقوت • انجیر
- ۴ یک اسم و چند قصه • آبی
- ۶ دفتر خاطرات • خاطرات یک تگه نان
- ۸ افسانه های دنیا • ملخ گول پیکر
- ۱۰ دنیای ماچه زیباست • برعکس هم
- ۱۱ گفتم، گفتی، گفت • خرس ها جور واجورند
- ۱۲ خودت بخوان • شتر و پرستو...
- ۱۴ علی کوچولو • گاوها در خواب ...
- ۱۶ شعر باران • شعرهای ماشینی
- ۱۸ گیلی گیلی • چه تمیزی!
- ۲۰ آشپزی برای بازی
- ۲۲ هاچین و واچین • بود و بودو...
- ۲۴ سر گرمی • بازی بازی، نَبازی
- ۲۶ این کیه و چه کاره ست • مامان من...
- ۲۸ من و داداشی • چای کیسه ای
- ۲۷ نخود، نخود • بزی و بزی
- ۳۰ نویسندگان کوچک
- ۳۱ یک صفحه از یک کتاب
- ۳۲ نخود، نخود • بزی و بزی



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی
رشد کودک • شماره ۳
ماهنامه آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی • ویژه آمادگی و پایه اول دبستان

مدیر مسئول: محمد ناصری
سردبیر: شکوه قاسم نیا
مدیر داخلی: طاهره خردور
ناظر هنری: کاظم طلائی
طراح گرافیک: میترا چرخیان

رشد کودک
دوره هیجدهم • آذر ماه ۱۳۹۰ • شماره ۳۰۰ پی در پی ۱۴۲

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی،
دفتر انتشارات کمک آموزشی • صندوق پستی: ۶۵۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۴۹۰۳۳۰ • نمابر: ۸۸۳۰۱۴۷۸ • وبگاه: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir • تعداد: ۹۱۰۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

شورای قصه:

سوسن طاقدیس، مجید راستی
محمدرضا شمس، مهری ماهوتی
شراره وظیفه شناس، لاله جعفری
ناصر نادری، فروزنده خداجو
سپیده خلیلی، علیرضا متولی
افسانه گرمارودی

شورای شعر:
مصطفی رحماندوست
جعفر ابراهیمی (شاهد)
افسانه شعبان نژاد
اسدالله شعبانی
بابک نیک طلب



قرآن



● انتخاب از: ناصر نادری
● تصویرگر: میثم موسوی

- اگر کسی بخواهد با خدا حرف بزند، باید قرآن بخواند.
- قرآن بخوانید و به آن عمل کنید.
- قرآن، درمان همه‌ی دردهاست.
- بهترین شما، کسی است که قرآن را یاد بگیرد و به دیگران یاد بدهد.

چند روز از یک ماه



۳۰ آذر - شب یلدا



۱ آذر - روز خانواده



۱۵ آذر
عاشورای حسینی



۷ آذر - روز نیروی دریایی



۲۶ آذر - روز حمل و نقل

تو هم می توانی

تصویرگر: شیرین شیخی

چه روزی...
چه اشکی، چه آهی، چه سوزی!
چه گریه‌هایی، چه ناله‌هایی!
چه صدای غم‌انگیزی...
صدای سنج و طبل و زنجیر...
همه هستند، بچه و جوان و پیر.
روز، روز عاشورا است. روز شهادت امام سوم ماست.
دسته‌های عزادار می‌آیند. چه عزاداری بزرگی!
چه نگاه‌های غمگینی! تو هم می‌بینی؟
می‌خواهی در این عزاداری بزرگ شرکت کنی؟

نگو که نمی‌توانم! نگو که هنوز کوچکم!
بلند شو. لباس سیاهت را بپوش. دست
مادرت را بگیر و از خانه بیرون برو.
بچه‌ها، منتظر تو هستند.
چرا معطلی؟ بگو یا علی،
کلاس اولی!



● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر بر و مند

انجیر

میوه‌ای خوش مزه و خوبم
توی قرآن، اسم من «تین» است
پوستم را هم بخور، زیرا
پوستم هم، خوب و شیرین است



یا سیاهم، یا طلای زرد
دانه‌های خوشگلی دارم
اسم من آقای انجیر است
دانه‌های فسقلی دارم



آبی

تصویرگر: ماهنی تذهیبی

شکوه قاسم‌نیا

گل آبی



یک اسم و چند قصه

یک گل آبی، گوشه‌ی روسری مادر بزرگ بود. گل آبی، بوی یاس می‌داد. چون مادر بزرگ همیشه یک مُشت نقل و کشمش را با چند پر گل یاس می‌ریخت روی او. بعد هم گوشه‌ی روسری را گره می‌زد و نگه می‌داشت برای نوه‌هایش. یک روز که گره‌ی روسری باز شد، چشم گل آبی افتاد به یک گل صورتی. گل صورتی، لای چین‌های دامن مادر بزرگ بود. او از لای چین دامن، خم شده بود و نقل و کشمش‌ها را می‌شمرد. گل آبی از گل صورتی خوشش آمد. عاشقش شد. از هولش، تمام نقل و کشمش‌ها را ریخت روی زمین. مادر بزرگ خم شد تا نقل و کشمش‌ها را جمع کند. آن وقت، گل آبی به گل صورتی نزدیک شد. یواش گفت: «زن من می‌شوی؟» گل صورتی از خجالت سرخ شد و خندید و گفت: «بله...» مادر بزرگ، یک مُشت نقل و کشمش و گل یاس ریخت روی سرشان. لیلی لیلی کرد و عروسی شد.

آبی، مامان بود

سوسن طاق‌دیس

آبی، مامان بود. قرمز، بابا بود، زرد هم بچه‌شان بود. نقاش کوچولو می‌خواست نقاشی کند. گفت: «می‌خواهم آسمان و دریا را زرد کنم.» «مامان آبی» گفت: «نه، نه! زرد بچه است. زود تمام می‌شود. همه را با من رنگ کن، آبی کن!» نقاش گفت: «خیلی خوب، جنگل را زرد می‌کنم.» «بابا قرمز» گفت: «نه!... جنگل را قرمز کن. یک جنگل پاییزی قشنگ.» نقاش گفت: «پس چی را زرد بکنم؟!» «مامان آبی» و «بابا قرمز» فوری با هم گفتند: «یک خورشید کوچولو گوشه‌ی آسمان.» نقاش خندید و قبول کرد.

سه تا مداد آبی

• طاهره خردور

توی جعبه ی مداد رنگی، سه مداد آبی بود. مداد آبی‌ها نمی‌دانستند که هر کدامشان چه جور آبی‌ای هستند. بچه آمد. یکی از مدادها را برداشت. با آن، آسمان نقاشی‌اش را آبی کرد. مداد با خوش حالی داد زد: «جانمی جان، فهمیدم! من آبی آسمانی هستم!» توی نقاشی بچه، یک بند رخت بود. روی بند، یک ملافه آویزان بود. بچه، مداد دوم را برداشت. با آن، ملافه را رنگ کرد و گفت: «این هم آبی لاجوردی!» مداد خندید و گفت: «پس من آبی لاجوردی هستم.» مداد آبی سوم که از همه کوچولوتر بود داد زد: «حالا نوبت من است. اما بچه، مداد قرمز را برداشت. ماهی‌های توی حوض را رنگ کرد. آبی کوچولو غصه‌دار شد. با خودش گفت: «شاید اصلا من آبی نیستم!» و گریه‌اش گرفت. درست در همین موقع، بچه او را برداشت. نوکش را خوب تراشید. بعد هم با او تمام کاشی‌های حوض را رنگ کرد. ماهی‌ها داد زدند: «وای... چه آبی فیروزه‌ای قشنگی!» حالاتوی جعبه ی مداد رنگی، سه تا مداد آبی بود: آبی آسمانی، آبی لاجوردی، آبی فیروزه‌ای.



آبی دریا

• فروزنده خداجو

آبی از دریا بیرون پرید. دریا بی‌رنگ شد. آبی خودش را تکان داد و گفت: «دیگه از دریا خسته شدم! باید بروم و یک جای بهتر پیدا کنم.» و پرید و رفت توی تن یک خرچنگ. خرچنگ آبی شد. اما از خودش ترسید و پا به فرار گذاشت. آبی غش غش خندید و گفت: «ای ترسو!» و توی ساحل پخش شد. شن‌های ساحل، آبی شدند. اما ساحل تازه‌اش را دوست نداشت. برای همین هی وول خورد. آبی سرش را تکان داد و گفت: «ای وول وولکی!» و از درخت پرتقالی که نزدیک دریا بود، بالا رفت. درخت، آبی شد. پرتقال‌ها هم یکی‌یکی، آبی شدند. اما درخت می‌خواست سبز باشد. به همین خاطر، خودش را تکان داد. آبی از درخت پایین و پایین‌تر آمد. پرتقال‌های آبی یکی‌یکی افتادند. قل خوردند و رفتند توی دریا. دریا دوباره آبی شد. آبی سرش را از زیر آب بیرون آورد. گفت: «چه قدر دلم برای دریا تنگ شده بود! بهترین جا، همین جاست!» و توی دریا شیرجه زد.





خاطرات یک تکه نان



شنبه

امروز از گوشه‌ی نان کنده شدم.
اُفتادم روی زمین.
کسی که نان را خریده بود، نفهمید.
مرا ندید. او دور شد و رفت. من
کنار خیابان تنها ماندم.

یکشنبه

امروز یک کلاغ مرا دید. کنارم آمد.
خوش حال شدم.
اما یک دفعه، ماشینی بوق زد.
کلاغه ترسید و فرار کرد.
من باز هم تنها ماندم.



دوشنبه

امروز دو تا گربه به خاطر من دعوا کردند.
اولی می گفت: «مال من است.»
دومی می گفت: «نه، مال من است.»
گربه‌ها خیلی سر و صدا کردند. یک نفر
آمد و آن‌ها را پیشت کرد. گربه‌ها مرا ول
کردند و رفتند.



● افسانه شعبان‌نژاد

● تصویرگر: میثم موسوی

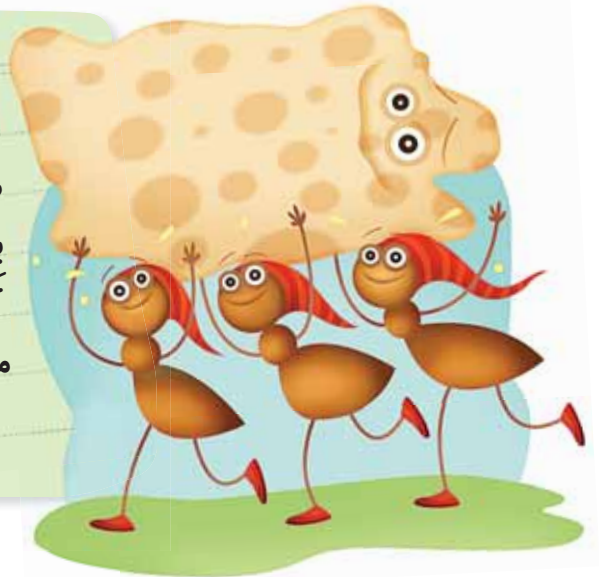


سه‌شنبه

امروز روز خوبی بود. صبح، پیرمردی با عصا آمد. کنار من ایستاد. مرا از روی زمین برداشت. فوت کرد و کنار یک درخت گذاشت. به بچه‌ای که کنارش بود گفت: «نان نباید زیر دست و پا باشد!» حالا این جا زیر درختم. جایم خوب است.

چهارشنبه

امروز صبح زود، مورچه‌ها دورم جمع شدند. آن‌ها می‌خواستند مرا به لانه ببرند. اما یک دفعه، آب از جوی کنار درخت آمد. به مورچه‌ها رسید. مورچه‌ها مرا ول کردند و رفتند.



پنج‌شنبه

امروز یک چرخ دستی کنارم ایستاد. یک نفر مرا برداشت، توی یک کیسه انداخت. توی کیسه، پُر از تگه‌های نان بود. حالا دیگر تنها نیستم. پیش دوستانم هستم. چه خوب!



ملخ غول پیکر

افسانه‌ای از آفریقا



در دهکده‌ای کوچک، ملخی بود خیلی بزرگ، اندازه‌ی یک فیل. بدنش پُر از مو بود. روی سرش یک شاخ بلند و تیز داشت. دهانش هم مثل دُمش قرمز بود.

یک روز، سه تا بچه به نام‌های «موری»، «بامبا» و «وجینا» داشتند به مزرعه می‌رفتند، ملخ را دیدند. ملخ، وسط جاده دراز کشیده بود.

موری و بامبا جلو رفتند و گفتند: «روز به خیر پدر بزرگ! حالتان چه طور است؟»

ملخ غول پیکر جواب داد: «خوبم بچه‌ها!» و به آن‌ها اجازه داد که از کنارش رد شوند.

اما وجینا سر ملخ داد کشید و گفت: «آهای، ملخ دُم قرمز! برو کنار، می‌خواهم رد شوم.»

ملخ عصبانی شد. او وجینا را دُرسته قورت داد. موری و بامبا، بُدو بُدو به دهکده برگشتند. ماجرا را برای همه تعریف کردند.

مردهای ده، نیزه‌های خود را برداشتند و به سراغ ملخ رفتند. اما وقتی ملخ غول پیکر را دیدند، ترسیدند و فرار کردند.

مادر وجینا، زن‌های دهکده را جمع کرد و گفت: «حالا که مردها



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی


ترسیدند، ما خودمان می‌رویم و ملخ را می‌کشیم!»
زن‌ها چوب برداشتند و به سراغ ملخ رفتند. ملخ خواب بود.
مادر و جینا آهسته خودش را به سر ملخ رساند. با چوب، محکم
به سر او کوبید.
زن‌های دیگر، هم با چوب‌هایشان به جان ملخ افتادند. آن قدر او
را زدند تا مُرد.
مادر و جینا شکم ملخ را پاره کرد. و جینا را بیرون آورد.
بعد، زن‌ها ملخ را برداشتند و به دهکده برگشتند. آن‌ها داد
می‌زدند: «ما و جینا را نجات دادیم! ما ملخ را کشیم!»
بعد، چاقو برداشتند و ملخ را تکه تکه کردند. اما هر جای ملخ را
که می‌بریدند، هزاران ملخ کوچک از آن جا بیرون می‌پریدند.
ملخ‌های کوچک همه جا بودند. روی زمین، توی میدان ده،
روی جاده، حتی توی خانه‌ها!
و این طوری شد که ملخ‌ها زیاد شدند.






برعکس هم

● سیدمحمد مهاجرانی
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان



خرگوش در میان سبزه‌ها می‌دود .
چه دست و پاهای کوتاهی دارد!
زرافه کنار درخت ایستاده.
چه پاهای بلندی دارد!
پاهای خرگوش کوتاه، پاهای
زرافه بلند است.
دُرُست بر عکس هم!



بَرّه‌ی سفید، گرسنه است. بَعِ بَع می‌کند.
چه صدای نازکی دارد!
گاو حَنایی ، خیلی تشنه است. ماعماع
می‌کند.
چه صدای کُلفتی دارد!
صدای بَرّه نازک، صدای گاو کُلفت است.
دُرُست بر عکس هم!

پوست آهو نرم نرم است، مثل برگ گُل.
لاک لاک پشت سفت و سخت است ، مثل سنگ.
پوست آهو نرم نرم، لاک لاک پشت سفت و سخت
است. دُرُست برعکس هم!

دنیای ما چه زیباست
زیبایی‌اش از خداست



خرس ها جور و اجورند

ظاهره خردور



خرس قهوه‌ای

گفتم: خرس قهوه‌ای چه قدر می‌خوابی! بیدار شو، بین چه برفی می‌بارد!
گفت: برای چه بیدار شوم؟ توی این برف و سرما، غذایی پیدا نمی‌شود.
فهمیدم: خرس‌های قهوه‌ای تمام زمستان را می‌خوابند. آن‌ها بچه‌هایشان را هم در این فصل به دنیا می‌آورند. بعد از زمستان بیدار می‌شوند و به دنبال شکار می‌روند.

خرس پاندا

گفتم: پاندا کوچولو، تو این‌جا بودی؟ پس چرا من تو را ندیدم؟
گفت: چون که من دو رنگ هستم. هم رنگ سنگم، هم رنگ برفم.
فهمیدم: پوست پانداها سیاه و سفید است. آن‌ها به راحتی در میان برف و سنگ پنهان می‌شوند، دشمن آن‌ها را نمی‌بیند و شکار نمی‌کند.

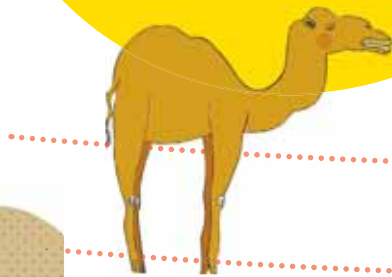
خرس قطبی

گفتم: آهای خرس قطبی، چرا روی یخ ایستاده‌ای؟ یخ می‌شکند و می‌آفتی توی آب!
گفت: نگران نباش! من شناگر خوبی هستم. دارم دنبال غذا می‌گردم. غذای من توی سوراخ‌های یخ است.
فهمیدم: خرس‌های قطبی سوراخ‌های توی یخ را پیدا می‌کنند. منتظر می‌شوند تا جانوری که یخ را سوراخ کرده، از آب بیرون بیاید. او را می‌گیرند و می‌خورند.





شتر و پرستو



شتر در بیابان بود.



بیابان، آب نداشت. شتر تشنه بود.



پرستو در آسمان بود.

شتر پرستو را دید. داد زد: «من آب ندارم!»

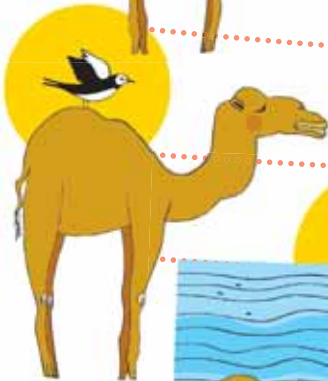


پرستو نوکش را پر آب کرد.



آب را برای شتر آورد.

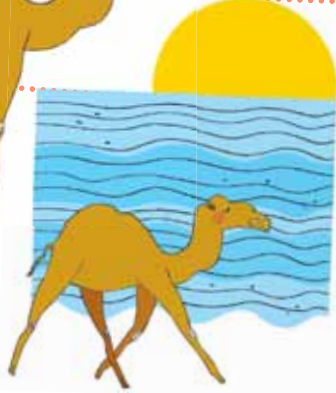
شتر گفت: «این آب، کم است.»



پرستو گفت: «دریا دور است.»



او دریا را به شتر نشان داد.



شتر تا دریا دوید. به آب زیاد رسید.

نَمَك و شِکَر

● لاله جعفری
● تصویرگر: ملیکا سعیدا



نَمَك در نَمَكْدان بود. نَمَكْدان روی میز بود.

شِکَر در شِکَرْدان بود. شِکَرْدان نیز، روی میز بود.



مامان آش دُرُست می کرد. سَبزی و کَشک و نَمَك را برداشت.



آش، کم کم دُرُست شد.

بابا آمد.



من آمدم.

ما دُورِ میزِ نَشِستیم.



مامان برای ما آش کشید.



من و بابا آش را برداشتیم، اما آش شیرین بود!



مامان دانست که در آش، نَمَك نیست، در آن شِکَر است!

از آن روز، نَمَكْدان نزدیک شِکَرْدان نبود.

شِکَرْدان روی این میز بود. نَمَكْدان روی آن میز بود.



یک شب علی کوچولو خوابِ گاوها را دید. گاوها داشتند ماع ماع می کردند. توی خوابش احمد و رضا هم بودند.
علی کوچولو جلوی گاوها ایستاد و گفت: «ماع ماع نکنید. سرم درد گرفت.»
یک مرتبه گاوها به طرفش حمله کردند.
علی کوچولو داد زد: «بچه‌ها فرار کنید!»
بچه‌ها دویدند و پشت دیوار قایم شدند.
علی کوچولو یواشکی از پشت دیوار نگاه کرد.
گاوها را دید. صف کشیده بودند و نگاهش می کردند.
یکی از گاوها گفت: «ماع... ماع...»
علی کوچولو با خوش حالی گفت: «بچه‌ها، گاوها از ما می خواهند که شیرشان را بدوشیم.»

احمد گفت: «من که بلد نیستم شیر بدوشم!»
رضا گفت: «من هم بلد نیستم.»
علی کوچولو یک سطل برداشت و گفت: «دنبالم بیایید تا یادتان بدهم.»
احمد و رضا دنبالش رفتند. علی کوچولو سطل را زیر سینه‌ی گاو گذاشت. شیرِ گاو را دوشید. سطل پر شد. علی کوچولو پرسید: «بچه‌ها یاد گرفتید؟»
احمد و رضا جواب دادند: «نه!»
علی کوچولو یک سطل دیگر برداشت و شیر دوشید. سطل پر شد. پرسید: «یاد گرفتید؟»

احمد و رضا به هم نگاه کردند و گفتند: «هنوز، نه!»
علی کوچولو باز هم شیر دوشید. سطل‌ها پر از شیر شد.
علی کوچولو بلند شد و ایستاد. پرسید: «حالا یاد گرفتید؟»
احمد و رضا با خوش حالی گفتند: «آره. یاد گرفتیم!»
اما همان موقع گاوها با دهانشان سطل‌ها را بلند کردند و بردند!
احمد و رضا با تعجب پرسیدند: «شیرها را کجا بردند؟»

گاوها در خوابِ علی کوچولو

● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان



علی کوچولو گفت: «بردند به کارخانه.
حالا ما باید برویم از مغازه، شیر بخریم.»
آن وقت، بچه‌ها با هم مسابقه گذاشتند. دویدند تا به مغازه برسند.
علی کوچولو هنوز خواب بود. مادر با مهربانی، دستی به سر او کشید
و گفت: «پسرم پاشو، برایت شیر گرم آورده‌ام.»
علی کوچولو چشم‌هایش را آهسته باز کرد. لبخند زد و گفت: «آخ
جان، من اول رسیدم!»

شعرهای ماشینی

تصویرگر: سولماز جوشقانی

آی ماشینا...

● شکوه قاسم‌نیا

آی ماشینا یواش برین
آب نپاشین رو کفشام
این کفشارو برای من
تازه خریده بابام

آتش‌نشانی

● جعفر ابراهیمی

راه رو برام باز بکنید
برید کنار، برید کنار
وقت ندارم، باید برم
دنبال چی؟ دنبال کار

نمی‌تونم یواش برم
باید برم زود برسم
باید برم با عجله
به آتیش و دود برسم

حتی چراغ قرمزو
باید فراموش بکنم
باید برم زود برسم
آتیش رو خاموش بکنم

ماشین گرگه

● افسانه شعبان‌نژاد

گرگه تو ماشینش نشست
فوری کمر بندشو بست

از تو کتاب اومد بیرون
کجا رسید؟ به شهرمون

این جا به جز چاله ندید
برّه و بزغاله ندید

خسته شد و یواش یواش
رفت تو کتاب قصه‌هاش



وانتِ بابام

● مہری ماہوتی

وانتِ بابام می خواد برہ
توش یہ عالم مسافرہ

مسافراش تو جای کم
شعر می خونن برای ہم

به ہم می گن: بع بع بع
جات راحتہ؟ نع نع نع!

ماشین بازی

● اسدالہ شعبانی

ماشین من قشنگہ
کوچک و رنگارنگہ

کلاچ و دَندہ دارہ
بوقش چہ خندہ دارہ

وقتی کہ بوق می زنم
داداش می فہمہ منم

داداش من پلیسہ
جریمہ می نویسہ



چه تمیزی گیلی گیلی

یک روز، آب دماغش چگه می کرد:
چیک... چیک... چیک
دوستانش او را دیدند و گفتند: «آه، آه...»
و از او دور شدند.



● سوسن طاقدیس
● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

گیلی گیلی یک فیل بود چاق و تپلی،
مثل یک توپ قلقلی.
گیلی گیلی دوست نداشت
دماغش را پاک کند.
برای همین همیشه آب از
خُرطومش آویزان بود.



دوستانش او را دیدند
و گفتند:
«آه، آه، آه...»
و زود از او دور شدند.



آب دماغش تندتر چکید:
چیک چیک... چیک چیک...
دور و برش پراز آب شد.



گیلی گیلی خودش را تکان داد. به زور از آب، بیرون آمد. زود رفت توی رودخانه. خودش را خوب شست. یک دستمال بزرگ هم به خرطومش آویزان کرد. و رفت پیش فیل‌ها.



گیلی گیلی

آب دماغش شُر شُر کرد. آب تا گردنش بالا آمد. گیلی گیلی داشت خفه می‌شد. دور و برش هم کسی نبود که کمکش کند. همه رفته بودند.



بعد به شوخی پرسیدند: «تو گیلی گیلی رانیدی؟» گیلی گیلی گفت: «آه، آه... نه! دیگر دلم نمی‌خواهد او را ببینم.» و همه خندیدند.

فیل‌ها به او نگاه کردند و گفتند: «به به، چه تمیز!...»





ماکارونی گلی

نیلوفر میرمحمدی

چیزهایی که لازم داری:

- خاک
- آب
- رنگ گواش
- قلم مو

کارهایی که باید بکنی:

آب را روی خاک بریز، تا گل درست شود.
 می‌توانی از بسته‌ی گل آماده هم استفاده کنی.
 گل را خوب مالش بده.
 تگه‌های کوچکی از گل را بردار.
 آن‌ها را با کف دست‌هایت لوله کن.
 یک تگه‌ی دیگر از گل بردار. آن را ریز ریز کن.
 این‌ها گوشت ماکارونی است. حالا با قلم مو
 ماکارونی‌ها را زرد کن.

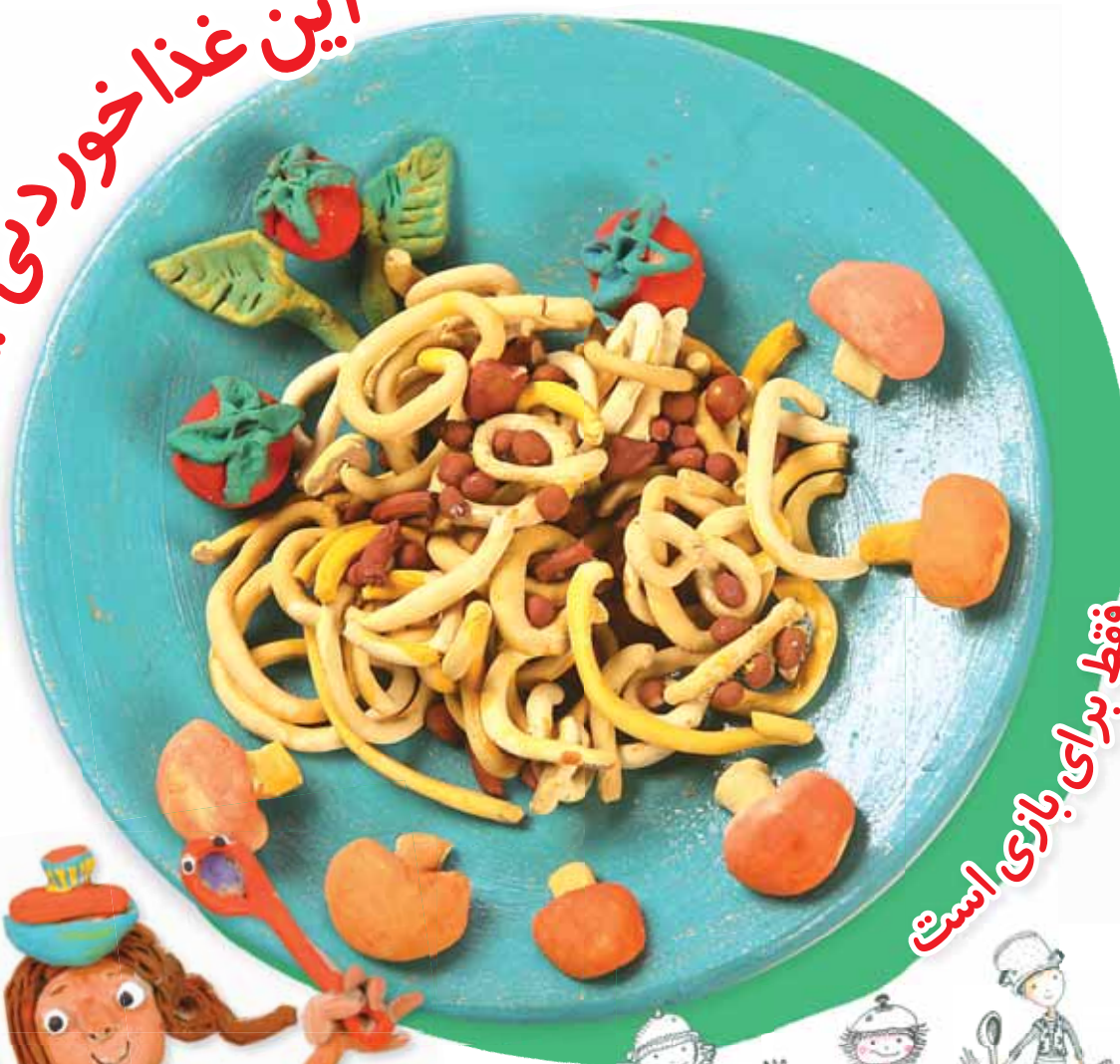




غذا آماده است

ماکارونی‌ها را در ظرف اسباب‌بازی‌هایت بگذار،
رویشان گوشت بریز.
می‌توانی گوجه فرنگی و قارچ هم درست کنی، آن‌ها را گوشه‌ی
بشقاب بگذاری.
حالا عروسک‌ها و دوستانت را به مهمانی دعوت کن. به همه بگو:

این غذا خوردنی نیست!



حقایق بازی است



هاچین و اچین

• جعفر ابراهیمی

بود و بود و بود

• تصویرگر: میترا عبداللهی

بود و بود و بود، سه تا خروس بود. اوّلی
کاکل زری، دومی پَر طلا، سومی دُم سیاه بود.
یک روز، این سه تا خروس یک دانه کِشِمش
پیدا کردند.

کاکل زری گفت: «کِشِمش مالِ من است. چون
که من اوّل آن را دیدم.»
پَر طلا گفت: «نه، من اوّل دیدم!»
دُم سیاه گفت: «هر دو تایتان اشتباه
می کنید. کِشِمش مال کسی است که
آن را ندیده است.»
بعد هم، تُند و زود، کشمش را نوک زد
و خورد.



• محمدرضا شمس

قصه های الکی پلکی

چوپانی بود که گله نداشت. گله ای
بود که برّه نداشت. برّه ای بود که
سبزه نداشت. سبزه ای بود که درّه
نداشت. درّه ای بود که چشمه نداشت.
چشمه ای بود که ماهی نداشت.
ماهی دنبال چشمه بود. چشمه دنبال درّه
بود.

درّه دنبال سبزه بود. سبزه دنبال برّه بود.
برّه دنبال گله بود.

گله چوپان نداشت. چوپان خواب نداشت.

چشمه آب نداشت.

چشمه ای آب، پُر پُر پُر.

قایق خواب، خر خر خر.



لالایی

مصطفی رحماندوست

قُد قُد قُدَا، نَه!
مرغه برو، کیش!
میو میو، نَه!
گربه برو، پیش!

عروسک من
چشماشو بسته
دراز کشیده
خسته‌ی خسته

عروسک ناز
تو رختِ خوابه
لالا عزیزم
که وقت خوابه



اسدالله شعبانی

شعرهای بند انگشتی

زنبوره ویزويز داره
خنجر نوک تیز داره

خر گوشه گوش درازه
چشاش قشنگ و نازه

گردو که پوست کُلفته
پپا رو پات نیفته



افسانه شعبان نژاد

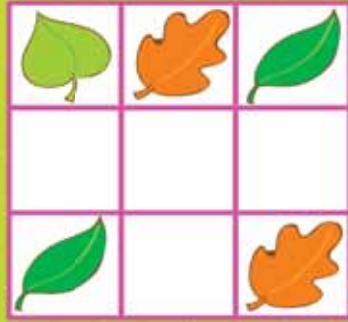
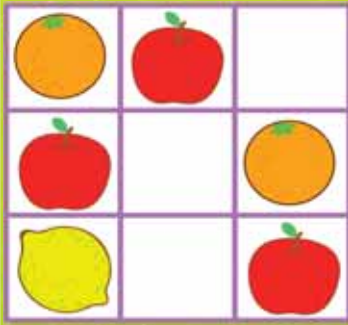
کلمه بازی

بگو قار
قار
مثل کلاغه
پیر رو دیوار

بگو رود
رود
بابات چی داره؟
ماشین پُر دود



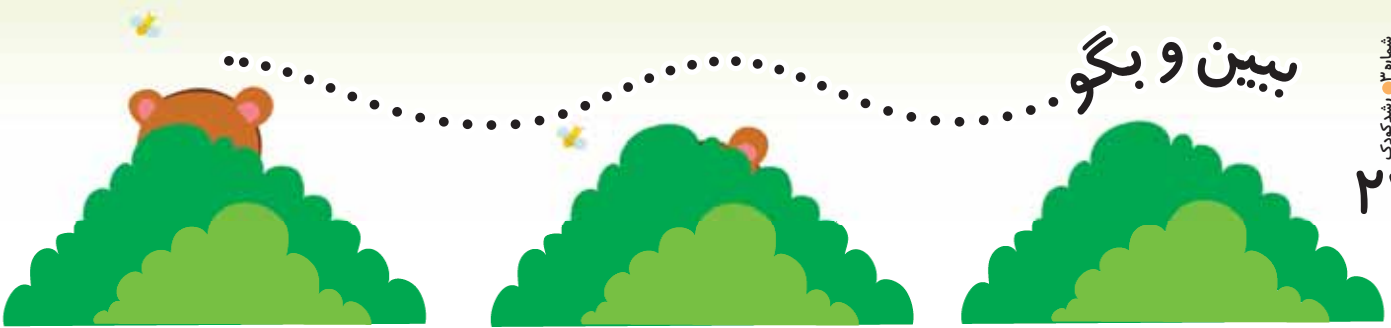
بازی بازی، بازی



به این خانه نگاه کن، بشمار و بنویس.
 چند تا گردی؟.....
 چند تا چهار گوش؟.....
 چند تا سه گوش؟.....



خرگوش و سنجاب و میمون می خواهند به گردش بروند.
 سبد خوراکی هایشان هم آماده است.
 هر سبد مال کدام حیوان است؟
 آن را با خط به حیوان برسان.



بین و بگو



– میو میو، ما گرسنه‌ایم.
بچه گربه‌ها غذا می‌خواهند. ماما گربه‌ها با ظرف غذا آماده‌اند.
راه را نشانشان بده تا زود به بچه‌ها برسند.



به قوری‌ها نگاه کن. فقط دو تا از آن‌ها مثل هم هستند.
دورشان را خط بکش.



این کیه؟ مامان منه!
تو دست اون یه سوزنه
نشسته روی صندلی
به پارچه ای کوک می زنه



مامان جونم یه خیاطه
پیرهن و شلوار می دوزه
چادر نماز خال خالی
دامن چین دار می دوزه



این کیه و چه کاره است

خیاطه مامان من

● مریم هاشم پور
● تصویرگر: شیوا ضیایی



سوار این قطار می‌شم
تا اون سر دنیا می‌رم
می‌خوام برای مامانم
یه هدیه‌ی خوب بخرم



یه چیز خوشگل، مثلاً
یه بادکنک یا فرفره
نه! می‌دونم چی بهتره
یه متر و چند تا قرقره

کنار چرخ خیاطی‌ش
قیچی و متر و صابونه
چرخ مامانو دوست دارم
که قرّو قرّو شعر می‌خونه

وقتی می‌خوام بازی کنم
کنار مامان می‌شینم
دُکمه‌ها رو مثل قطار
پشت سر هم می‌چینم



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

چای کیسه‌ای

بابا می خواست چای بخورد.
من برایش یک لیوان آب جوش آوردم . بابا یک چای
کیسه ای برداشت. آن را توی لیوان انداخت.
همان موقع داداشی آمد. روی پاهای بابا نشست و عطسه
کرد. یکی از همان عطسه های مخصوصش!
من گفتم: «وای... باز هم یک عطسه! ... حالا باید منتظر
یک اتفاق عجیب باشیم.»
چای کیسه ای، توی لیوان بود. کم کم آب جوش

رنگ گرفت.
چای کیسه ای گفت: «توی، لیوان تاریک
است... این جا شب شده!»
بابا به چای کیسه ای گفت: «نه، شب نشده.
چای پُر رنگ دُرُست شده. کار، کارِ کارِ
خودت است!»
چای کیسه ای گفت: «چه جالب! من
نمی دانستم. پس من خودم توی لیوان
آب جوش را تاریک کردم!»
من و داداشی یاد گرفتیم که:

بعضی چیزها که دوستشان نداریم،
نتیجه ی کارهای خودمان است.



سوسک های گمشده

تهیه از: لی لی زنگنه



دو تا سوسک کوچولو راهشان را گم کرده بودند.

این سوسک ها خواهر و برادر بودند. آن ها گریه می کردند و مامانشان را می خواستند.

مهرشاد کوچولو از آن ها پرسید: «چرا گریه می کنید؟»
سوسک کوچولوها گفتند: «مامان و بابایمان را گم کرده ایم.»

مهرشاد کوچولو دلش سوخت. یک کاغذ آورد و گفت: «زود باشید بیایید روی این کاغذ. من شما را می برم و می گذارم توی باغچه تا مامان و بابایتان را پیدا کنید.»

سوسک ها خوش حال شدند. رفتند روی کاغذ و دیگر گریه نکردند.

مهرشاد طاهری - ۶ساله از تهران



خانم سوسکه

خانم سوسکه و آقا سوسکه ای بودند که با هم عروسی کرده بودند. ولی همیشه با هم دعوا می کردند.

یک روز آقا سوسکه رفت غذا بیاورد، افتاد توی تور آقا عنکبوت.

خانم سوسکه هر چه منتظر شد دید از آقا سوسکه خبری نیست. پا شد و رفت دنبالش. هر چه گشت دید نیست که نیست. تا این که صدای آقا سوسکه را شنید که می گفت: «کمک...! کمک...! من را نخور!»
خانم سوسکه دوید و رفت جلو. دید که آقا سوسکه توی تور عنکبوت گیر افتاده. گفت: «آقا عنکبوت، تو را به خدا اورا نخور! به جایش من را بخور.» عنکبوت دلش سوخت. آقا سوسکه را آزاد کرد که برود.

بعد از آن، آقا سوسکه فهمید که خانم سوسکه دوستش دارد. آن ها دیگر با هم دعوا نکردند.

بردیا بازرگان - ۷ساله از تهران





یک تکه آسمان به من بده

نویسنده: مجید راستی
انتشارات: آستان قدس رضوی
قیمت: ۱۴۰۰ تومان

انتخاب از: بابک نیک‌طلب



آلک دولک، خانم بُزی

شاعر: افسانه شعبان‌نژاد
انتشارات: امیر کبیر
قیمت: ۱۵۰۰ تومان





بُزِی و بُزِک

هوا سرد بود. باران می‌بارید. سَقَفِ خانه‌ی بزی، سوراخ شده بود.
قطره‌های باران، از سوراخ سَقَفِ پایین می‌ریخت.
بزی روی بامِ خانه رفت تا آن را دَرُست کند.
بزک فکر کرد: «من هم می‌توانم به مادرم کمک کنم!»
بعد، دُور و بَرش را نگاه کرد. یک دیگچه پیدا کرد.
آن را زیر قطره‌های باران گذاشت تا کفِ خانه، خیس نشود.
بزی آمد. دیگچه را دید. خوش حال شد و گفت: «کوچولوی من،
عزیزم! چه کار بزرگی کردی!»
بزک خندید و گفت: «نخود، نخود، هر کی به اندازه‌ی خود.»



بابا وقتی از سر کار می آید،
خسته است و می خوابد.
خواهر کوچولویم هم شیرش را می خورد و
می خوابد.

مامان به من می گوید: «یواش تر حرف بزَن پسرَم!
هیس!...»

بعد هم ، صدای تلویزیون را کم می کند.
آن وقت من نمی توانم صدای برنامه کودک را بشنوم.
خدایا خوش به حال تو!
چون مامان می گوید که تو یواش ترین
صداها را هم می شنوی.

درد
شنیدن
ای نشنوا

● شاهده شفيعی
● تصويرگر: مهسا تهرانی



تنہا خوبہ یا باہم؟
البتہ باہم باہم!

